باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی ـ اداره مخطوطات.

شماره ثبت: ۲۷۴۷۱

رده‌بندی دیویی: فا۸۱/۵ د۳۱۴ف ۱۳۱۰

سرشناسه: فدائی، نصرالله بن محمدحسین، - ۱۳۱۴ق.

عنوان قراردادی: [دیوان]

عنوان: دیوان قصاید میرزا نصرالله خان

کاتب: غلام حسن تمیز تاریخ کتابت:

محل نشر: [بمبئی] ناشر: چاپخانهٔ میرزا نصرالله خان فدائی تاریخ نشر: ۱۳۱۰ق.

صفحه شمار: ۲۲۶ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۷×۲۴/۵ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: فریدون معتمدی تاریخ ثبت:

یادداشتها:
عنوان دیگر: دیوان فدائی.

موضوع(ها):
۱. شعر فارسی - قرن ۱۳ق.

شناسه(های) افزوده:
الف. تمیز، غلام حسن، کاتب.
ب. معتمدی، فریدون، اهداکننده. ج. عنوان.

فهرستنگار: منیعی تاریخ فهرستنگاری: آبان ۱۳۹۰

اهدائی جناب آقای دکتر فریدون مقتدری
به
سازمان کتابخانه‌ها، موزه‌ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

بیاری یزدان مهربان و دارای زمین و آسمان

هو الرحمان

دیوان
قصاید میرزا نصر الله خان المتخلص به فدائی المخاطب به دولت یار جنگ بهادر

در چاپخانهٔ

خانگی خود نواب معزی الیه بزیور چاپ آراسته گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

چه خوابست اینکه بیداریش عقل آمده شیدا
چه خوابست اینکه بیداریش محشر میکند بیدا

چه خوابست اینکه گردد گرانش سنگ در میزان
ز لغزه‌اش هستی چرخ سنجد داد و واویلا

چه خوابست اینکه بود سمع را چیز از صدا حاصل
همه دهر است پر شیون همه آفاق پر غوغا

یکی نوری طلوعش بخت ها را دور بیداری
یکی شمعی شعاعش در تجلی رشتهٔ جانها

کمند اختران دستش کمان دهر بازویش
بخون غلتانده مرکوبش هزار اسکندر و دارا

رخش را نیکوان بنده قدش آزاد از طوبی
فضای عالم حسنش بلا غایت ز بس پهنا

بلای جاودان چشمش اجل در مرد و زن خشمش
اجل را حکم در امروز امل را وعده بر فردا

چه نور است اینکه چون یکذره را بینای خود سازد
در آن کور است بینائی همه خلقند نابینا

چه مهر است این که از آگاهی بهر جانی فرو تابد
شود آن روشن از دانش نماند بیش از آن عمیا

چو دل این خواب از افسون دید در زلف پریشانش
هلاک از غمزهٔ تعبیرش مسلم یافت سر تا پا

مرا گفتا درین آشوب ممکن نیست آرامش
کی آسودن توان جائی که شیران را بود هیجا

سلامت را امید از دل ببست ار منقطع سازی
که از لا خود چه ماند تا به الله آید از الا

شراری سر زد اندر دل از آن معنی که تابانش
بسر دار یاد عقلم شرح طور و موسی و سینا

بخاری شد از سوز دل اندر غم و در دودش
سر شوریده را دیدم شد از نو مطبخ سودا

جنون را گشتم آواره بهر جانب دوان تشنه
ز خاک افسرده تر با دل ز بحر افزوده استسقا

از آنجائی که بختم راهبر بود ایزدم یاور
نگشتم سغبهٔ دیوان نخوردم گول افسونها

پناهم از جهان یزدان نگاهم بر کف احسان
زبان خاموش و ساز دل بصد آهنگ پر آوا

روان از رنج فرسوده تن از بار الم خسته
دل از سوز جگر تفته لب از تف خشک از صفرا

بدرد دل گرفتار آنچنان کز شدت حیرت
حرم را از بیابان فرق نارم یثرب از بطحا

نه هوشی تا نصیحت آرد از دانش بنا اهلان
نه گوشی تا کند غوغای پند از ناصحان اصغا

که یا رب چیست این تا من بچشم از روی خورشیدت
چه رستاخیز بود آنیم که بنمودت قد و بالا

چه شوراست اینکه می بینم بشهر انداخته چشمت
که برگشته ز افسونش فضای گنبد مینا

چه صورت بود کاندر نقش من آمیخت حیرانی
وگر رسمست آنرا از چه بود از بهر من تنها

اگر مردم چنان بینند این صورت که من بینم
چرا خوانند شیدایم چرا نبوند خود شیدا

جوابم آخر از پیری حوالت رفت بر طفلی
که پیش از دولت قرآن مفسر بود بر اسما

الستش دایهٔ عزت ابد مهدیش از ثروت
جمالش مرجع جانها بدلها طره اش مبدا

کلامش روح را قوت رهین گفت او عیسی
جمالش چرخ را زینت عبید روی او ترسا

عیان آثار الطافش چو روز اندر جهان کمیر
ز فرط مکرمت قدرش نهان از خلق چون عنقا

حدیثش عقل را دیده در اشیا مایهٔ بینش
که پیش از آفرینش خود حقایق بوده در اشیا

بدایت را بکف نامد همی تاریخی از عهدش
نهایت را نبخشد جان تن از دولت برنا

ز لطف خاص او بهری ندارد عامی نادان
که نتواند تمیز از نان دهد چون زیرکان حلوا

خرد در اگاه نجنبانیش نفس را درگه جنبش
امل را وقت فرمایش به نطق لطف سوی ما

همه آیات او حکمت همه انفاس او دلکش
همه گفتار او در دل طلوع نور استغنا

دم روح القدس پیشش ز شاگردان درویشش
که گر د اموات حیرت را بیک لفظ از کرم احیا

نبور طلعتش دیدم در اطوار حقیقت من
که عاشق را لبو در هر حسین آن زادهٔ زهرا

عنان دهر در مشتش کلید خلد انگشتش
که نامردی بریدش از طمع بر خاتم والا

فدائی حرمت جانرا مکرر گو مکرر گو
چه خوابست اینکه بیداریش محشر میکند برپا

در مرثیهٔ پدر و دستگیری خدای دادگر گفته شده

از سر گرفت سایهٔ فر اتابدر مرا
فرصت بدید و گرد فلک دربدر مرا

تا شد نهان جمال فرح بخش دلکشش
بشکست از گرانی غربت کمر مرا

مضمونی از حدیث دل انگیز او همی
شناه شده بصورت احوال مر مرا

رنگی که دیدگان بگلستان طلعتت
با فرخی ربود نگاه نظر مرا

خاری شد از جدائی و از نیش جانگزا
رگهای خون کشود ز لخت جگر مرا

آن لحظه کز قضیهٔ ناچار آن قمر
آمد پس از بلای جدائی خبر مرا

شد تیره گون بچشم حیات دل العجب
اندر فضای تن رخ شمس و قمر مرا

تا ذلت یتیمیم آمد بیاد دل
دل رخ نهاد در کنف کردگر مرا

ما نداشت طاقت پروردگارِ من / زان سایه که داشت گر و گر بسر مرا
آن یافتم بسایهٔ الطافِ حضرتش / کز قوه ناید از آن تذکار بر مرا
از کفهٔ ترازوی عمر ارچه بر وطن / چربانْد وزنِ غربت و سنگِ سفر مرا
لیکن چه گویم از اثرِ فیضِ رافتش / کز شرمِ لطفش ایچ نمانده اثر مرا
خواهم اگر شمردنش آن طاقت از کجا / با آنکه ضعف چیره شده بر جگر مرا
ور نکته بخواهمش انشا کنم همی / دشمن نگیردی بسخن معتبر مرا
هم لفظی از لغات مطابق نیافتم / با هیئتی که شد بدل از حق سمر مرا
وضعی شگفت و نادره کاری چنین نشد / کز فرطِ عقل ساخته دیوانه تر مرا
حالی که زهر را بدهد تلخی از اثر / رویانده در مزارعِ دل نیشکر مرا
آن آفتابِ جان که بیک جلوه وانمود / از خاور آنچه تابان تا باختر مرا
حیران شدم که بود بدرگاهِ طاعتش / نی وردِ صبحگه نه دعای سحر مرا
وندر جنابِ بارگهِ عز و سلطنت / کرده کرم ز حوصله بسیار تر مرا
هم عاقبت ز چنگِ تحیر بفضلِ او / الطافِ بی نهایتش آورد در مرا

نقشم بلوحِ دهر نشد محوِ خویش تا / اینمعنی افگنید نظر بر صور مرا
گم شد نشانِ من چو ز عالم به بیخودی / فرمود ز اقتضای کرم مشتهر مرا
شاخی که سبز شد بدل از تنگِ همتیم / خون از جگر بخورد چو شد بارور مرا
تا بوده بر هوایِ که بر آنخبر ردِ که / گر نیستی یقین شده از آن ثمر مرا
خرّم هوایِ آنکه چو فرمود تربیت / اینگونه میوه داد مبارک شجر مرا
اکنون بر غرگفتِ پدر مطلع شدم / گر زافتم بگفت گهی کی پسر مرا
من در جهان میانهٔ مردم نیافتم / آنکس که برخورد بمقام و مقر مرا
پوشیده ماند جمله هنرهای من همه / معروف اگرچه کرد بعالم هنر مرا
جویا نشد ز من رهِ آزادگی چو کس / ای آفتابِ بینش و نورِ نظر مرا
با من رفیق شو که کنم آگهت از آن / دولت که در کف آمده این رهگذر مرا
با من چو در طریقِ رفیقی قدم نهی / واقف شوی بسیرِ قضا و قدر مرا
هم چند تن بوند همین لایقِ ثنا / در راهِ مدح اگر بکجی راهبر مرا
از ورزِ مدحِ ناکسِ هیدین نبرد حق / زنهار تا نسازی شرمندم مرا

گفتم که بر زمین شکم محکمهٔ قضا / ای صلب پرشکوه تو معدن گهر مرا
ای بندهٔ وفای تو من عبد خویش را / گیری رفیق خاک خجالت بسر مرا
نام ترا اگر دخدا نقش بر دلم / کافیست در طریق ز خوف و خطر مرا
نام مبارکت که حسین است تا ابد / بر دل چو قطوت است بروی حجر مرا
یا سَیِّدی سَمِیِّکَ مُستَظهِرٌ الیک / شد جا بحضرت پدرت چون پدر مرا
از کلبهٔ حواس چو پائی برون نهم / زی او بکارخانهٔ حکمت ببر مرا
در بر خلاف حکم پدر مدح ناکسی / گفتم بچشم فضل و تفقد نگر مرا
الحسرت دلم همه نومیدی از رخت / میخواستی بهجر معذب مگر مرا
رفتی و بی جمال مقدس گذاشتی / دل در بلای هجر چو در بوته زر مرا
تا کی همین دولت از اقبال بخششی / روزی شود لقای همایون دگر مرا

در کون پر فساد فدائی ز چشم و لب
بگذشته هین که سوخته شد خشک و تر مرا

ای آفتاب طارم خوبی بنظرا / ای شهریار ملک نکوئی بلشکرا

خیلی گشاده بد وصف در شعبدی / نامش نهاده غمزهٔ ضرغام لشکرا
قامت در انتهای بلندی رسانده / نزدیک گشته تا فکنی شور محشرا
سحری بکار برده ای شاه اختران / از دیده که شور شمار دبر اخترا
زنگی بربخت دیدهٔ شوخت بجادوئی / گر خیرتش رسید بجان بس پیمبرا
یکره ببین بجانب عشاق تنگدل / با اینهمه فراخی پهنای خضرا
در دل شکی ز بود و بقای تو مانده / تا در ثبوت حسن تو سازم سخن سرا
ظنی که در دلم به یقین پرده میکشد / هست از فنای خویش که دونست و ابترا
گر بر رسانیم بیقین در لقای خود / وز عمر روزیم بنائی مقدّرا
وقتی اگر حزین ز هلاکت شود دلم / در عاشقی نبوده صداقت قرین مرا
این آتشم که عشق برافروخت در جگر / هر دم بدل فرو برد از شعله نشترا
بریان از آن شده است دل خونچکان من / کز تاب این شراره شدم سینه مسعرا
هرگه که طرز غمزه ات آید بیاد دل / بیند بروی خویش ز هر سوی خنجرا
اینسان که دل هلاک کند چشم کافرت / غیر از غباری از در تو چیست دیگرا

در دل که یافت معنی خوبی بصورتت — انصاف ده که صبر شود چون مصورا
دل چون کند مشاهده احوال خویش را — از فتنه در زمانه چشم تو دلبرا
منعش توان چگونه نمودن ز سوختن — کز این شراره کوه گداز اند اخگرا
با این دل کباب بگو بنده چون کشم — باری که کوه خسته کند مانده صرصرا
ای آفتاب تیره امیدان جمال تو — بگذار تا نگه کنمت روی انورا
دانی چه میکشم ز جدائی به هجر تو — کافر بحال بنده به بخشد ستمگرا
گویند صبر چاره بود درد هجر را — ای کاش میشد از همه چیز این میسرا
بودی اگر امید بدیدار دلکشت — عاشق به صبر شاد بدی تا محشرا
عمری که بگذرد همه در انتظار تو — عیشی است خسروانه بود زین چه خوشترا
با احتمال سیر ببالای قامتت — عیش آن بلا که تا بقیامت کشد سرا
یکشب بجمعی ز گدایان حضرتت — وقتیکه کرد رخ بمه این نیم اغبرا
در حالتی که سمع و تنطق ز خود بدر — بودند شد ببزم حدیث تو اندرا
زانجا که ذکر نام تو بد خارهی آذ — از عندلیب نوگل تو شد سخن سرا

هر یک بقدر حوصله پندار خویش را — آورده بر ز معدن تحقیق گوهرا
کان عندلیب سوخته در باغ زندگی — چید از درخت وصل بخوشچگی برا
وان بلبل ستمزده با شاهد غزل — در هجر مدعیست که بسوزانده پیکرا
این گفتگو بدی بمیان در تمام شب — تا شد پدید طلعت خورشید خاورا
روشن چو شد خوانق آفاق را فضا — درویشکی بداشت سر از زانوان فرا
کای مفلسان جان و فرومایگان تن — هذیان چه قدر تو به از گفته تکیرا
عشق که عندلیب که وصل که هجر که — قول که داستان که شرمی ز داورا
آن دلستان که من بنجایی از و خوشم — چون او بروزگار نه جا مانه دیگرا
یک غمزه ساخت حکمت چشم فسونگرش — چندین هزار آئینه گر شد سکندرا
نه اجرام خاک و نار و هوا مرغی ار کند — شخصی حکیم تعبیه اش بحجرا
صوتی چنان ز حکمت از آثار جنس و ضد — تا سمع یابدش به انا الحق برابرا
آیا حکیم را بود آن مرغ ریزه خور — با آنکه شد ببزم تنطق مصدرا
شرمی خدایرا که براو تان چو دیع نی — زاندیشه اش بخویش شمارید همسرا

این فقر مرا بتابد ازین بیش از کرم / در ما ازین امید نگنجد فزونترا
کان پادشه ز شورش انبوهی حشم / از یاد مان فرو نگذارد به کشورا
اینقدر امیدوار توانشد که حضرتش / بر وسعت فضاست محیطی منورا
کوثر فدائی ار رسد این باده را بپا / یارب خسیس را نه چشانی ز کوثرا

دل کرده شعار خود مسلمانی را
وز کفر نشسته روی ظلمانی را

بیند که دمش عدم ستاند هر دم / نشناخته نور از لقا فانی را
اندر طمعی که گنجش آید در کف / پیموده بسر طریق ویرانی را
گویم بنه این خیال باطل از سر / مسپار بهرزه راه حیرانی را
شوریده دلم فزون شود شوریده / کاگاه نه تو فضل ربانی را
ای خیل توانگران ساحل پیما / دریابید این غریق طوفانی را
دریابید این دل ای همه مسلمانان / زین مهلکه همت مسلمانی را
کوشید زمانی از وفا دریاری / کش ننمایم این بلیّه جانی را

برگ گر ز دست خود بنا نم دادن / این یوسف بیگناه زندانی را
ناچارم اگر شود کنم آزادش / همچشمی سروهای بستانی را
پندار نبود شد از رهی خود داند / من تشنه مرش زلال جسمانی را
این غم کشدم که این دل بیچاره / بیند چو کباب مرغ ایوانی را
آنقدر نباشدش که از گذشته / ادراک کند غم پشیمانی را
برا شکن زلف دستان آشفته / ناخوانده جز آیت پریشانی را
آگه نه که این بلای جان ناگاهان / آشفته کند خیال انسانی را
وانگه که بسوزش آرد از انسان دل / تازد بشکوه روح حیوانی را
تاخته بخاک نیستی در سازد / این پیکر مستمند نفسانی را
از جان که شهنشهی بود فرزانه / بستاند در مات سلطنت رانی را
بر جان که کند سرای تن بیغوله / نگذارد احکام مملکت بانی را
تا نقش اثر ز جان نشوید یکسر / بیکار مدان تو تنجه بانی را
در غفلتی ای دل پریشان ما نا / فقر خود و احتشام سبحانی را

از خویشتن اگیت نبود ز آخر
کی باشدت انتهای یزدانی را

از نقص کمال خود چرا اندیشی
شرمی بکن اقتدار سلطانی را

با دامن خاک کی تو گردی درخور
در دایره ارتفاع کیوانی را

عاقل نکند حدیث شه چون داند
زانجم همه بندگان دیوانی را

وقتست که در غمت بشیدائی ها
همره شوم آدم بیابانی را

بر معده غذا از مغز شیران بخشم
بگزینم بر تن لباس عریانی را

وز موی پلن که ششش مهش نزدایم
پوشم خزش آفت زمستانی را

شوری بکن ای دل غمین از دانا
خود بیخبری چو رمز پنهانی را

بندیشی مقام خود اگر دینداری
زامری که بنه بخاک پیشانی را

دین تو تبه شد از زمانه روزی
کاتش بزدت درفش کاوانی را

گر ساکن شهر علم خواهی گشتن
بشناس کسی که برده دربانی را

چون بر در اقدسش روی دریابی
از او همه چیز جز ازو ثانی را

جمعی ای دل ستمکش چندی
تا چند ملازمت پریشانی را

صدق

صدق است که کس نشد بحسن یوسف
هم سیر دو چشم پیر کنعانی را

لیکن همه مرغ را نه بختند انجیر
زین کار ببین جمال آسانی را

بنشین پس کار خویش و در این ماتم
بگزین بعقول مرده نادانی را

جز بر تن و جان خود مبین در کوشش
بر چیز دگر گرانی ارزانی را

تا کار زمانه اینکه خاکت سازد
تا خاک کنی لب سخندانی را

ای سوخته دل چه بنمیت خاکستر
حاصل چه کنی زبان سریانی را

در ستایش شاهنشاه ناصر الدین شاه قاجار محض از اقتضای حق شناسی

سپیده دم که فلک رخت شب ز تن کشدا
بچرخ لشکر خود خسرو ختن کشدا

ز دن[1] قبیله بر افتد کمان رستم[2] را
فلک بعکس پی انعدام دن کشدا

[1] دن بمعنی خم شراب است و نیز جام بزرگ باده است و اینجا کنایه از ستاره است ۱۲

[2] کمان رستم بمعنی قوس قزح است ۱۲

کمندِ پیچان برزوی چرخ با گردن / ز دستِ رستمِ تاریک دل بفن کشدا
سوار چین ز نیامِ ظلام بر شبهِ زنگ / حسامِ نور بهنگامِ تاختن کشدا
هزار دستِ سلیمان ز پنجه‌هایِ منیر / هزار خاتم از انگشتِ اهرمن کشدا
بمهدِ چرخ تنِ طفلِ شب گد از دمهر / کز اخترانش رگهایِ جان ز تن کشدا
عواعِعس[1] گردد خمش چو زرین فیل[2] / قضا العادت بر شاخِ کرگدن[3] کشدا
هزار گوهرِ شب منطفی کند گهرے / که از خزینه بروش شهِ زمن[4] کشدا
سلام را برم آید چو آفتاب مهی / که بارِ منتِ سروش دو صد چمن کشدا

[1] عواعِعس در لغت بمعنیِ آوازِ گرگ است و در اصطلاح آغازِ دمیدنِ سپیده است هنگامیکه سپیده ببالایِ آسمان پهن شود و آنرا گرگ و میش نیز میگویند ۱۲

[2] فیلِ زرین کنایه از آفتاب است ۱۲

[3] شاخِ کرگدن کنایه از خطِ استوا و وسط السماء است ۱۲

[4] شهِ زمن دارای زمین و آسمان ست که خدایِ جهان باشد ۱۲

کمند

کمندِ زلفش در اهتزاز[1] از بادِ صبا / بحلقه‌هایِ جنون عقلِ مرد و زن کشدا
بلایِ چشمش در امتیاز حالتِ می / فسان[2] بخنجرِ شیرانِ صف شکن کشدا
مرا چو در غمِ غربت ببیند آه از دل / چنان که در زندان آتش بجانِ من کشدا
زمن چو پرسد و داند که مهرِ سلطانم / اگر خدای نخواهد سویِ وطن کشدا
ز خنده طرّهٔ لبش غنچه بشگفد آنگاه / سه چار فازه[3] پیِ بادهٔ کهن کشدا
منش بخیزم و اندر صفا چو لعلِ لبش / شرابِ آرم و اوزان هزار من کشدا
سرشش ز باده چو گردد گران بدامنِ من / سبک همی نهد و جامه از بدن کشدا
تنش برهنه نمایم چو گل چنانکه صبا / بچستی از بدنِ غنچه پیرهن کشدا
لبش به بویم و مشکین کنم نفس خیلی / در آن نفس که چنان روح از بدن کشدا

[1] اهتزاز چماخسم را گویند و آن جنبشی است از روی نشاط ۱۲

[2] فسان بمعنیِ سنگ است و آن سنگی است که کارد و مانندِ آن را بدان تیز مینمایند ۱۲

[3] فازه خمیازه را گویند و دهن دره هم بهمان حجم است ۱۲

۲۷۳۷۱

وز آن نفس بسرایم ثنای شاهنشاه که خجلت از نفسم نافهٔ ختن کشدا
قیام خواهمش از بارگاه کردگار همی بقدر آنکه صنوبر سر از چمن کشدا
چو لفظ ناصر دین یاد طبع می آرم خیال پرده به رخسار هر سخن کشدا
چو هر چه خواهد از این لفظ باید اندر حال بدل ز قال چرا رشتهٔ محن کشدا
بجو پدار ز هجادی که دالی از این لفظ دو کون زیر گهرهای مختزن کشدا
ور از نباتی گوید که نونی از این نام بزیر خامهٔ خود مزرع زمن کشدا
الف که دوم این نام ارجمند آمد شعاع شمع ابد چشم انجمن کشدا
دو چشم خاطر روحانی است و کحل بصر گرش ز روشنی رای برهمن کشدا
شعاع نیزه اش اندر شود بمغز عدو وگر بسر ز سپهر برین محن کشدا
بر شد بخت جوانش چه قدر زحمتها که از دوار زمان عالم کهن کشدا
ظهور او که کمال فتوت است و خرد خط تلف برخ دیو برفتن کشدا
چو بهر دفع شر از ملک جانب سرحد سپاه شیردل و جیش پیلتن کشدا
عدو بملک عدم همچو سایه باز شود وگرچه سایه به پهنا چو نارون کشدا

دگر

وگر گهی پی تنبیه سرکش نادان فتد که لشکر کین تو ز صف شکن کشدا
فغان ز خاطر اعدا شود بلند ولی قضا قلم بسر حرف مؤتمن کشدا
ز ریشه کنده بود نارون بدست تهی نه گر خجالتی از فر نسترن کشدا
شهنشها نتوان از جلالت گفتن که نقشه اش باید ذات ذوالمنن کشدا
ز بنده عرض مناقب لطبع اقدس تو چنان بود که خزف کس سوی عدن کشدا
ولی چه چاره که حرص خدا بمدح تو داد که میتوان که سر از حکم حق لعن کشدا
کشد ز مدح تو طبعم همان روایح روح که شامهٔ بنی از جانب یمن کشدا
حسود تیره روان ترا بود شرمی که نقش غدر و دغا با تو در زمن کشدا
صلاح خود نشناسد نکو بدولت و عمر هر آنچه میکشد از حمق خویشتن کشدا
نداند اینکه بحیلت گریختن نتوان ضعیف نعره چو بر روی تهمتن کشدا
توان چه چاره نمودن ز بازی روباه چو شوق شیران بر روبهک زدن کشدا
بقصد نخل عداوت از شمال یا ز جنوب عنان بهیبت اگر باد ریشه کن کشدا
جز از مشیت الله دلم نمیداند که بار امر ترا باد با منن کشدا

بیک اراده چو قلعِ عدو توانستی / نخواستی لعبی دستِ تیغ‌زن کشدا

همیشه تا گلستانِ صبح گلبنِ من / هزار جرعهٔ لعل از میِ سمن کشدا

ز نعشِ ملحدِ خصمت زمانه نباشش / بجز فسوس نیابد چو بر کفن کشدا

در اثباتِ وحدتِ وجود

ای جهانِ جسم و جانِ انتخب / بی‌تو نبود جسم و جان را جز لعب

نی خطا شد بی‌تو جان و جسم را / کی پدیدار آید از هستی حسب

گر بگویم جان و تن هر دو توئی / هست صدق و نیست بیرون از ادب

چون خبر این گویم چو مشرک نیستم / که بجز تو نیست هستی را نسب

گر بگویم جسم ناچیز و فناست / مردِ عاقل زین سخن دارد عجب

زانکه خود جسم است باقی جاودان / ور نظرها این نباشد محتجب

ور فسادی رخ دهد اشکال را / مادّه[1] موجود باشد بی هرب[2]

[1] مادّه هر چیز را گویند که آنرا نتوان بچیزی شمرد و بعبارتِ آخری اطلاقِ شیئی بر آن درست آید ۱۲

[2] هرب در لغت گریز و در اصطلاح بیم و هراس ۱۲

تا ابد هر ذرّه رقاصی است نغز / گو که گاهی پنبه گردد گه قصب

خاکِ اسکندر کشد خاکستری / آنکه بگرفت از لهاور[1] تا حلب

زین سخن هم مگذر ای جانِ جهان / رازِ دیگر آورم از دل بلب

گر بگویم من توام یا تو منی / کس نخواند کافرم خر بولهب[2]

زانکه موجودی کنم گر جز تو فرض / عقلِ من گوید بهوشم کالعجب

کیست آن و چیست آن جالیش کجاست / زود بگشا این معمای لعب

پس چو هوشِ من نماید دیده باز / ننگرد غیر از تو اندر روز و شب

خردهٔ جا ننگر از تو تهی / خردلی را ننگرد دور از ارب[3]

تا نگوید آن یکی باشد چو تو / وجه کسبِ تست او را لکتسب

[1] نام شهریست که اینروزها لاهورش میگویند ۱۲

[2] کنیهٔ عبد العزّی ابنِ عبد المطلب است که از رهگذرِ سرخیِ رخسار باین کنیت شهره شد و اینجا مراد از کسی است که سنگ بود و قابلِ سوختن باشد ۱۲

[3] ارب بمعنیِ ضرورت و احتیاج است ۱۲

زین سخن دور است دانشمند را / ویژه آن کز روی تحقیق دارد طرب
زانکه مانند تو معدوم است صرف / وین سخن خالص بود بیش از ذهب
زانکه همچون تو دو هستی نا سزاست / وین بود ثابت چو شهد اندر رطب
چونکه فرجای[1] تو بی پایان بود / نی سر است آنرا و نه پای و نه لب
جای پس بهر دگر هستی کجاست / آنچه آنرا خود مکان خوانند عرب
بی مکان هرگز مکینی کس ندید / بی مکان شاغل[2] ندیدم العجب
چون شد این ثابت که موجود آنچه هست / سرمد است ار سنگ باشد یا خشب
وینکه موجودی نباشد جز تو نیز / گشت ثابت همچنان گرمی و تب
نیز چون فرجای تو بی انتهاست / کلبهٔ زان و هم ارباب طلب
جابجا افتاده در آن جاودان / صدهزاران آفتاب و ذو ذنب[3]

[1] فرجای یعنی فضای عالم است ۱۲
[2] شاغل یعنی مکین است یعنی هرچه جائی را از خود پر کند ۱۲
[3] ذو ذنب ستارهٔ دنباله دار است ۱۲

صدهزاران خوشهٔ پروین در آن / جابجا آویخته شکل عنب
جای بهر آن دگر هستی کجاست / تا شود فرضش بود آن سبب
پس درست است آنچه بسرودم نخست / نه در آن انکار باید نه غضب
بیش ازین نبود که این هیئت بود / بیشتر از بوالعجبها بوالعجب
زانکه در ظاهر گسسته از همند / جسمهای مختلف در هر وجب
لیک در واقع یکی بی انتهاست / جسم پیوسته است با فرط نشب[1]
چون چنین شد پس بگویم بی هراس / ای جهان جسم و جان منتخب
هر سر جولانگه دلدار ماست / این فضای بیکران پر لعب

ای فدائی شکر کن که نیستی
ناقل[2] الاسفار و حمّال[3] الحطب

[1] نشب جور شدن و پیوند یافتن چیزی بچیزی یا گنجیدن چیزی در چیزی چنانکه درزش نمایان نباشد
[2] ناقل الاسفار نقل کننده کتب ۱۲
[3] حمّال الحطب کشنده هیزم ۱۲